

فقط چهل شب

دایی تا آمد ادامه حرفش را طرفم ببراند، زل زد به آرنج دست راستم که آستین آن را تا بازو بالا زده بودم. کج کج نگاهم کرد و طعنه‌وار گفت: «دستت چه شده پسر؟!» خسته بودم. کمر و هر دو شانه‌ام درد می‌کرد. چون کار زیادی انجام داده بودم. از خستگی کار زیاد انگار کمرم قوس پیدا کرده بود. جلو آمد، دستم را گرفت و برایم دلسوز شد.

- وای وای! لابد شاخه تیغ‌دار درخت نخل به دستت کشیده شده؟! گفتم: «تقریباً همین‌طور هست.»

اوقاتش تلخ شد و سرم داد زد. - آن از مادر خدا بیمارزت که توی تنور افتاد و مرد. این هم از تو که صبح تا شب به خاطر لقمه‌ای نان کار می‌کنی! طرفش تند شدم و گفتم: «دوباره می‌خواهی چه بگویی؟ هان؟ خب کار

حواسم جمع آمدنش بود. کمی آن طرف‌تر از من، چند مرد گرم گفت و گو بودند. با چشم و ابرو وانمود کرد که سرچایم بایستم تا به من برسد. انگار با من کار مهمی داشت. پشت آرنجم زخم بزرگی برداشته بود. از نخل ابوسالم که بالا رفتم به نیم‌شاخه‌ای گیر کرد و قسمتی از آن زخم برداشت. حالا جای آن داشت ذق ذق می‌کرد. آفتاب سوزان رخ به رخ من می‌تابید. آنقدر زیاد که چشم‌هایم را نیمه باز کرده بودم. اما مثل بقیه عرب‌ها عادت نداشتم که خودم را از آن گم کنم. فقط سر و رویم با شال زردی پیچیده شده بود. من سوار بر الاغ بودم و او سوار بر اسب که به من رسید. دایی‌ام بود. مردی که هم سن و سالم بود و از بچگی باهم دوست صمیمی بودیم. من هر روز سر کار می‌رفتم. کار کارگری در نخلستان، خرما چینی، آبکشی با شتر، گرفتن علف‌های هرز و... اما او برای خودش بیکار و بی‌عار بود.

- سلام یوسف!

لحظه‌های فیروزه‌ای

مجید ملامحمدی



نکنم چه کنم؟ این مردم دور و اطرافمان را ببین. همه کار می‌کنند تا روزی به دست بیاورند.»

خندید. آثار خشم از چهره اش پاک شد. از اسب خود پایین آمد. شکیبا روی الاغم نشسته بودم بینم چه کار دارد. از خستگی نای ماندن نداشتم. دوست داشتم زودتر به خانه بروم. صورتش را به گوشم نزدیک کرد. حالا صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. آهسته گفت: «بیا همراه هم پنهانی برویم خانه اشعث». من سوراخ‌سُنبه‌های آنجا را بلدم. او آدم پولداری است. ما می‌توانیم یکی دو تا ظرف و ظروف نقره‌ای از خانه‌اش برداریم و ببریم در یک شهر دیگر بفروشیم. آن وقت زندگی‌مان از این رو به آن رو می‌شود. اشعث که آدم خوبی نیست؛ پس برداشتن مالش ایرادی ندارد!

مأیوسانه نگاهش کردم. نفسم از شدت غم به سختی از میان سینه‌ام بیرون می‌آمد. دایی دوباره همان پیشنهاد روزهای قبل را به من داده بود. لابد می‌خواست به جان من تردید

بیندازد، تا دست از کار خود بردارم و بروم دزدی. البته خودش اسم این کار را دزدی نمی‌گذاشت. برای او برداشتن ظرف و ظروف از یک پولدار کار درست و خوبی بود. مخصوصاً از پول‌داری که گناهکار بود و حق مردم را می‌خورد.

حالا دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. با دایی از بجگی تا الان که بیست سالم بود دوست بودیم. او از خواسته‌اش دست بردار نبود. چه باید می‌گفتم؟ آب خشک دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «تا شب به تو خبر می‌دهم!»

به چشم‌های سبز و درشتش برق افتاد. سوار بر اسبش شد و خوش‌حال گفت: «منتظر می‌مانم. تا خواهرزاده‌ٔ عاقلی چون تو دوست من است من غمی ندارم.»

سپس رفت. به خانه که رسیدم بعد از کلی کلنجار رفتن با خود، به سراغ پدر رفتم. پدر از دوستان امامان معصوم (ع) بود. روحیه‌ای آرام داشت و با من پیش از آنکه پدر باشد، دوست بود. این پا و آن پا شدم. گفتم: «پدرجان! دایی...»
با مهربانی پرسید: «دایی چه؟! چیزی گفته؟! بگو یوسف جان!»

ماجرای او را از سیر تا پیاز برای پدر تعریف کردم. پدر که با دایی میانه خوبی نداشت جا خورد. قیافه‌اش در هم شد. اما خودش را آرام نگه داشت. دست مهربانش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «چه خوب شد که به من گفتی. تو چه دوست خوبی برای من هستی پسر.»

سپس مرا کنار باغچه نشاند و مهربان تر از قبل گفت: «به داییت بگو به یک شرط قبول است.»

تعجب کردم. چشم‌هایم گرد شد. پدر ادامه داد: «به او بگو همراهت می‌آیم. به شرط این که چهل شب به مسجد محله‌مان بیایی و نماز جماعت بخوانی. بعد از چهل شب با هم به خانهٔ آن مرد می‌رویم.»

پدر برای حرفی که به من زده بود دلیل آورد. حرف‌های دیگری هم به من زد و من آرام شدم. من با اشتیاق به سراغ دایی رفتم و ماجرا را به او گفتم. دایی غرق در خوش‌حالی فوری گفت: «قبول است. مسجد آمدن و نماز خواندن که کار سختی نیست. می‌آیم. چهل شب هم می‌آیم. اما بعدش هرچی که بگویم باید انجام بدهی.»

دایی از آن به بعد، هر شب به مسجد می‌آمد. در صف نماز جماعت می‌ایستاد و نماز می‌خواند. روزها سپری شد. ما هنوز به شب چهلم نرسیده بودیم که دایی یک روز بعد از نماز، به طرف من آمد، دست من را گرفت و گفت: «یوسف جان! به نظر من دزدی کار بدی است. بیا با هم کارهای خوب انجام بدهیم. من هم می‌خواهم مثل تو کار کنم. نماز جماعت چیزهای خوب و باارزشی به من یاد داد. من نماز و مسجد را خیلی دوست دارم!»

